



(فصل دوم: ہرگز سہم من آرامش نبود)

جدال با ججدایی

جہ قلم: ملیح کاکا۔ مد



اختصاصی کافہ تک رمان

جدال با ججدایی

جدال باجدایی فصل دو هرگز سهم من آرامش نبود | نوشته MELIKA-MAH

telegram.me/cafeetakroman

(آغاز فصل دوم)

"آرمیا"

به سمت صندلی عقب برگشتم....

چهرش غرق در خون بود.... زیر لب دعا می کردم که اتفاقی نیوفته.... آگه چیزیش می

شد سعی کردم افکار منفیو از ذهنم دور کنم....

وباتموم تو انم پامو روپدال گاز فشار بدم..

چراااااااا چرا؟؟

چرا من؟! لعنت به تو سارا! لعنت به این زندگی....

.....

چراااااااا می خواستی خودتو بکشی؟؟ چرا اومدی جلوی ماشین که هم خودتو هم منو

بدبخت کنی!؟؟؟

عقلم به جایی قد نمیداد اونقدر شوکه بودم که

آگه می بردمش بیمارستان خودمون جواب بابارو چی می دادم؟؟

احمق هر جام ببریش بلاخره همه می فهمن پس بهتره ببریش یه جای مطمئن.....

نگاهم رفت سمت گوشی. بابیمارستان تماس گرفتم.... بعد چند بوق برداشت..... عصبی

وبلند فریاد زد: این چ و عظه جواب دادنه....

-بله بفرمایید.... عجله داشتم برای همین عصبی وسط حرفش پریدم....

-خانوم محتشم سریع اتاق عملو آماده کنین یه مریض اورژانسی داریم.....

-ع آقای دکتر شم.....

حرفشو گفتو نگفته گوشو قطع کردم..... ونگاه نگرانم از اینه رفت سمت صندلیه

عقب: خواهش می کنم تحمل کن خواهش می کنم دووم بیار.....

دستم از بین صندلیو حرکت دادمو مچ دستشو گرفتم دستاش یخ بودو نبضش خیلی

کند شده بود.....

محکم زدم روترمز ونگاهم رفت سمت پرستارا که باعجله بابرانکار د بهمون نزدیک

می شدن.. پیاده شدمو در عقبو باز کردم ویواش بدن بی جوشوبغش کردم و گذاشتم

روبرانکار د..... بدنش یخ بود... صدای نگران یکی از پرستارا پیچید: ضربه بدی به

سرش خورده سریع تر ببرینش داخل!!!!!!.....

پاهام برای رفتن سست شد و افتادم روی زمین: من چیکار کرده بودم؟! ثانیه به ثانیه اون تصادف شوم جلوی چشمم جون گرفت.... جیغ ضربه ترمز.....
-داداش چی شده؟! این دختر کی بود؟!
سرمو بلندکردموبه بهترین دوستم سینا نگاه کردم.....
کم کم رنگ نگاهش عوض شد: نکنه؟؟؟!
سرمو انداختم پایین که صدای نگران و مضطربش پیچید: وای ارمیا چیکار کردی؟!
اگه خدایی نکرده اتف.....
دست خودم نبود خشمگین وسط حرفش پریدم: هیچیش نمیشه. نیاید بشه!!!
-باشه داداش هیچی نمیشه!!!!
عصبی غریدم-همش تقصیر اون سارا عوضیه اگه اون منو از زندگی سیرم نمی کرد
این اتفاق نمی افتاد.....
سرمو بلندکردمو نگاه ملتسمو بهش دوختم: سینا برو بین حالش چطوره.....
سرشو تکون دادو سوالی پرسید: باباتو چیکار می کنی؟؟?
-نمیدونم.
-باشه من رفتم ببینم حالش چطوره.....

"ماکان"

باشدت دستاشو پس زدمو غریدم برام مهم نیست. فکرکردی مثل چهارسال پیش احمقمو
گولتو می خورم؟!
خواستم برم که صدای عصبیه ارشام پیچید: هه اقای مسعولیت پذیر دارن فرار می
کنن؟؟?
عصبی شدمو دستامو مشت کردم خواستم تو صورتش بکوبم که ناگهان...

دایی!!!!

دستام تو هوا خشک شدونگامم چرخید سمت صدا یه پسر بانمک باچشمای مشکی.... نه
خدایا حقیقت نداره!!! صدای اینازتوی ذهنم پیچیدمن ازت باردار بودم
ماکان..... تکرارو هی تکرار باردار بودم!!!!
نگاهم رفت سمت چشمای معصومش.....
صدای عصبیه ارشام پیچید: این پسر جناب عالیه... تبریک می گم باباجون.....
زانو هام سست شد و افتادم....

"آرمیا"

سرمو به دیوار تکیه داده بودمو ساعت ها بودکه به در اتاق عمل خیره شده بودم....
-آرمیا؟؟?
نگاهم رفت سمت چهره خشمگین بابا..

-چیکار کردی پسر؟ این دختر به تو چه ربطی داره!؟؟
خسته بودم .. نگران بودم دیگه از همه کسو!!!
همه چیز بریده بودم !! سعی در نشنیدن حرفاش گرفتمو چشمامو بستم....
-باشه پسر خیر سرنشستی اینجا راحت واسه خودت سارا درخواست طلاق داده!!!
چشمامو محکم تر بهم فشردم وزمزمه کردم: چه عالی!!!
تن صدایش بالاتر رفت: پسر خیر سر من با باباش شریکم می خوای بدبخت....
با صدای باز شدن در اتاق عمل باعجله از جام بلندشدم که صدای حرصیه بابارو از پشت
سر م شنیدم: ۲۷سالته دکتر مملکتی اما اندازه نخودم عقل نداری!!!.....
نگاه نگرانموبه سهراب دوختم دوستم وبهترین پزشک..
دستای گرمشوروشونه هام گذاشت
-خدابه تو اون دختر رحم کردارمیا.....
چشمامو میبندمو نفس راحتی می کشم که ناگهان ادامه می ده.....
-حامله بود!!

چشمامو باز می کنمو متعجب به سهراب خیره می شم: چچی باردار بوده!؟؟؟
سرشو تکون میدو شونمو فشار میده...
از سوالی که می خواستم بپرسم از جوابش خیلی وحشت داشتم اما پرسیدم: بچش افتاد!؟؟
سرشو تکون داد....

دنیا برام تنگو تاریک شد دستمو به دیوار گرفتمو ایستادم من قاتل بودم؟؟؟
اومد جلوم ایستاد: ارمیامن امروز یه معجزرو باچشمای خودم دیدم.. کمی مکث کردو
ادامه داد.... بچش سه قلو بود... دوقلشو نتونستیم نجات بدیم اما اون یدونه سفتو سخت
ایستادو میگه من می خوام بیام!!!.....
سرمو بلند کردموبه سهراب خیره شدم: واقعن!؟؟
سرشو تکون داد: ااره...

سرمو به نشونه ناراحتیو تاسف تکون میدم چه فایده من بلاخره جون دوتا بچه بی
گناهو گرفتم....

-ارمیا خودتو سرزنش نکن مگه نگفتی خودش پریده جلوی ماشینت.؟؟؟
-اره اما...

-اما نداره ارمیا

سرمو تکون دادم: پس حالش خوب میشه!؟؟؟

ارمیا یه چیز مهم وجود داره که باید بهت بگم....

سوالی بهش خیره میشم: چیشده سهراب....

بایدبگم متاسفانه ضربه خیلی بدی به سرش خورده ما هرکار تونستیم انجام دادیم اما
متاسفانه!!!

دستم یخ می زنه....
تحمل شنیدن ادامه حرفاشو نداشتم....
اما باز ادامه میده.... متاسفم ارمیا باضربه ای که به سرش خورده یا واسه همیشه فراموشی می گیره یا اینکه!!!!
اب دهنمو قورت می دمو دستامو کلافه داخل موهام فرو می برم: یا اینکه!!!!؟؟
مکثی میکنه بادقت بهم خیره میشه: یا واسه همیشه نابینامیشه!!!
نگاهمو از سهراب می گیرمو سرموبه شیشه اطاق عمل تکیه می دم: کی مشخص میشه!؟؟
به محض هوشیاریش....
- ارمیا چیزی همراهش نبود که باهانش بتونیم به خانوادش خبر بدیم!؟
تکیمو می گیرمو به در اطاق عمل خیره می شم: نبود.....
- باشه من برم کاراشو بکنم به بخش انتقالش بدیم.....
سهراب می خواد بره که ناگهان میگم: چرا پلیس نیومد!؟؟
به سمت برمی گردو لبخندی میزنه پسریکی از افراد مجلس دولت!!! و بابای تیلیادر انتظار داری پلیس بیاد!؟؟
پوزخندی می زنم: از همون اول از این تفاوت متنفرد بودم.....
لبخندی میزنه- اما انگار اینجاش به نفعت شده....
در ضمن بابات دستوراکید داده کسی باخبر نشده!!! هیشکی جرعت نمیکنه چیزی بگه....

"ماکان"

باعجله از اون خونه لعنتی میزنم بیرون صداش تو ذهنم اکو پیدا می کنه: من ازت باردار بودم
اما نتونستم بهت بگم.... ارشام نداشت بگم....
ماکان من تو این چهار سال حتی واسه یه ثانیه حاضر نشدم چهره این بچرو ببینم که مبادا یاد تو بیوقتم تو این چهار سال من یه مرده متحرک بودم.... خواهش می کنم منو تنها نزار من بی تو می میرم.....
نگاهم به اطراف می دوزم کجا رفتی صنم!؟؟ گوشو برمی دارم می خوام باهانش تماس بگیرم که یادم میره سمت کیف صنم که تو اون خونه لعنتی جاموند.....
از ته دلم فریاد میزنم: لعنتی! لعنت به این سرنوشت....
کجایی صنم!؟؟؟

"آرمیا"

آرمیا الان چندساعت که اینجا نشستی برو خونه یکم استراحت کن....
پوزخندی می زنی به سینا خیره می شم:خونه؟کدوم خونه دقیقا؟
میاد جلو کنارم روصندلی می شینه :خوب آگه انقدر از زندگی ناراضی چرا طلاق
نمی گیری!؟؟

عصبی مشتامو گره می کنم...وسرمو به عقب برمی گردنمو به دیوار تکیه می دم:حق
طلاق باون تا اون نخواست نمی شه طلاق گرفت....
سرمو میارم جلو بهش خیره میشم:نمی زارم. نمی زارم پدرو دختر زندگی منو
نابودکنن یکاری می کنم که خودش هرچه سریع تر شرشو از تو زندگیم کم کنه.....
متعجب بهم خیره می شه:می خوای چیکار کنی!؟؟

سرمو تکون می دم:نمی دونم بلندمیشمو از شیشه درنگاهم میره سمت دختر موبلوطی
که تو خودش جمع شده...زمزمه میکنم فعلا نمی دونم....باصدای سهراب به عقب
برمی گردم که می بینم مشغول حرف زدن بادکتر مقیمی دکترم تخصص مغزو اعصاب
بهشون نزدیک میشم که می شنوم:احتمال فراموشیش خیلی بیشتر از نابیناییشه...
نگران می شم نکنه نابینا بشه!؟؟

بیاین بریم الاناست که به هوش بیاد معلوم میشه که کدوم حدسمون حقیقت داره.....

مضطرب دم درمی ایستمو نگاهمو به چهره غرق در خوابش می دوزم...برای فهمیدن
حقیقتم که شده جرعتمو جمع می کنم داخل میشم....

اروم اروم پلکاش حرکت می کنه نگاه نگران هر سه مون به سمتش می ره....
-دخترم اروم اروم پلکاتو بازکن عجله نکن.....
با باز شدن چشماش عقب عقب می رمو برمی گردم که صدای یواشو ضعیفشو می
شنوم:اینجا کجاست چرا همجا تاریک خواهش می کنم چرا غارو روشن کنین.....
اشک تو چشمام حلقه می زنی با سرعت از داخل اتاق خارج می شم دیگه تحمل
حرفاشون برام نفس گیر بود...من پست فطرت چرا هنوز زنده بودم!؟؟؟می خوام برم
که:

به به پسرگلم زدی به یه دختر بچه هاشو کشتی کورشم که کردی بابا دمت
گرم!!!!عصبی به طرف بابا برمی گردم.ودستامو مشت می کنم.
وادامه می ده-سارا طلاق بگیر نیست منم نمی زارم....

دوقدم فاصلرو برمی دارمو میون دندونای کلیدشدم می غرم:وقتی گرفت می بینین!!!
اخمی میکنه بهم خیره می شه:به قران قسم آگه ازسارا طلاق بگیری ازتموم ارثو
میراث محرومت می کنم میدمت دست پلیس....

می دونستم حرفاش فقط در حد تهدیده تنها پسرشو سوگولیشو!؟؟ کسی که لرزه می ندازه تو دل دشمناشو از خودش دور کنه: هرکاری ازتون برمیاد ان..... باز شدن در اتاق حرفام نصفه نیمه می مونه وبه سینا خیره میشم که سرشو شرمنده می ندازه پایین..... به دکتر خیره می شم که میگه: ارمیا یه خبر خوب برات دارم یه خبر بد کدومو می خوای زودتر بشنوی؟؟

کلافه می گم دکتر خواهش می کنم زود تر بگید... سرشو تکون میدو میگه از خبر خوب شروع می کنیم: کور نشده متعجب میون حرفاش می پرم اما اون که..... حرفامو قطع می کنه لبخند میزنه: پسر صبر داشته باش. اون فشار چند ثانیه ای بود آگه باعجله از اتاق خارج نمی شدی می فهمیدی!!!

نفس راحتی می کشم که میگه اما خبر بد!!! نفس تو سینم حبس میشو بهش خیره می شم: حافظشوبه کلی از دست داده متاسفم پسرم..... ناباورانه می پرسم نمی شه کاریش کرد دکتر؟؟ نه پسر متاسفانه حتی اسم خودشم یادش نمیاد!!! لیز می خورم و رو صندلی میشینم.....

کی مرخص میشه؟! اوضاعش وخیم سهل انگاری در هر رسیدگی ممکن آخرین بچشم از دست بده.....

- تا ثابت شدن و عظمت خودشو بچش باید بمونه..... سوال خیره می شم که میگه: زمانش مشخص نیست همه چی بستگی به خودشو نیروی بدنیش داره!!!.....

"سه ماه بعد"

کوچولو چرا مسواک نمی زنی!؟

- آقای دکتر بهش بگین که مسواک بزنه.....

لبخندی می زنو به دختر کوچولو مو مشکی خیره میشم یعنی دختر هورزادم این شکلی میشه انقدر بامزه؟؟؟

- می زنه مگه نه موقشنگ!؟؟ بالحن بامزه بچگونش همونطور که تند تند سرشو تکون میده: می زنم قول می دم.....

باویزیت آخرین بیمار از اتاق خارج می شم می خوام برم که نگاهم میره سمت پرستارایی که می گن: هه پسر زده به زنه بچه هاشو کشته حالام همون زنو برده خونه خودش از زن خودشم طلاق گرفته عجب دور ز مونه ای شده پولدارا هر کثافت کاری می تونن انجام بدن..

اونیکی میگه:اره شازده رفته واسه دختره یه شناسنامه جدید گرفته کم مونده همین فردا پس فردا بشنویم زنی که معلوم نیست قبلا شوهرداشتو اصلا کی بوده!!!!ارو عقدش کنه.....

اونقدر از این حرفا شنیده بودم تو این سه ماه که دیگه به شنیدنشون عادت کرده بودم... عصبی به طرفشون رفتم اصلا دلم نمی خواست هورزاد حقیقتو بفهمه حتی حاضر برای نفهمیدنشو موندش کنارم ادم بکشم:همتون اخراجین وبدون توجه به صدای التماساشون

از بیمارستان خارج شدمو فکرم رفت سمت سه ماه پیش.....
کم محلیاش:

در میزنمو داخل میشم که میبینم تلاش میکنه که بشینه
عصبی به طرفش رفتمو دستشو گرفتموروتخت خوابوندمش دست خودم نبودلحن عصبیمو تن بالا صدام:دختر احمق الان از اتاق عمل اومدی
نگاهم سمت چشمای مشکیه پراشکش میرو وپشیمون میشم از رفتارم...بادیدن اون چشمای پراشک دلم می خواست بمیرم.....

بالحن پر بغض ولرزون میگه:اینجا کجاست من کیم!؟؟؟
چی باید می گفتم!؟چیکار می کردم!؟؟؟

خواستم حقیقتو بگم که یه حس مانع شد نگفتم.و روش سرپوش گذاشتم ونمیدونم چیشدکه یهو گفتم:توزن منی واسمتم هورزاد.....

به سمت ماشین میرمو داخل میشم که گوشیم زنگ می خوره بادیدن اسم هورزاد لبام به خنده باز میشه..ارامشو خوشبختی که ساراتو سه سال به من نداده بود هورزاد تو سه ماه داده بود...خوشحال بودم مثل یه فرشته بودکه وارد زندگیم شده بود:جانه دلم خانومی!؟

-الو ارمیا.....

باصدای بانمکش فهمیدم که بازویار کرده....

-جونم خانوم چی می خوای بخرم!؟؟

لحنش متعجب میشه:تواز کجا فهمیدی!؟؟

ازته دلم می زخم زیر خنده:اخ وروجک اگه من تورو شناسم پس به چه دردی می خورم حالا چی می خوای خانومی!؟؟

توت...

توت فرنگی می خوای خانومم!؟؟؟الو هورزادتوت فرنگی!؟؟؟

اهان توت سفید باشه عزیزم می خرم خدافظ.....

"صنم"

نگاهم رفت سمت اینه قدی داخل اتاق.....حسابی تپل شده بودم نگاهم رفت شکم برادم ولبخندزدم همین دیروز بود که فهمیدم بچمون دختره.....ازاتاق خارج شدم که ناگهان دلم هوس توت سفید کردگوشیو برداشتمو به ارمیا زنگ زدم باشنیدن حرفاش نمیدونم چرا ته دلم یه جوری شدانگار نمیدونم دوست نداشتم سریع سرمو تکون دادمو افکاربدو دورکردم:شوهرم چرا باید دوست نداشته باشم!؟؟؟

به خودم اومدم:الو ارمیا؟؟؟

باشنیدن ادامه حرفاش چشمامو بستم...متعجب شدم:تواز کجا فهمیدی؟؟

خواستم بگم توت سفید اما باشنیدن توت فرنگی!!!

سرم تیرکشیدو صدای نامفهوم کسی تو ذهنم تکرار شد:توت فرنگیم.....

تلفنو قطع کردم و رفتم توفکر این صدای مبهم کی بود!؟؟؟

کی بود که تو این سه ماه تو خواب بیداری همجا بود!؟؟؟اون تصویر مبهم کی بود؟؟

دلتمگم

برای کسی که مدتهاست

بی آن که باشد

هر لحظه

زندگی اش کرده ام....!

"آرمیا"

پلاستیک میوه هارو داخل دستام جابجا کردم و کلیدو داخل در چرخوندم و وارد شدم... به محض ورودم شامه هام پراز بوی خوب غذا شد بویی که تو این سه سال تو این خونه ممنوع بود.....

سارا آرامشو خوشبختیو ازم دریغ کرده بود حالا معنی خوشبختیو می فهمم!!! چرامن یه فرشترو باچنین ادمی مقایسه می کردم!؟؟؟از افکارم خارج شدم....

هورزاد!؟؟

هورزاد کجایی خانومی!؟؟

نگاهم رفت سمت هیکل تپلیش که از اشپزخونه خارج شدو بالبخند به سمتم اومد... خیلی خواستنی تر شده بود.....اونقدر خواستنی که می ترسیدم از اینکه دیگه نداشته باشمش باید هرچه سریع تر می سپردم به یه نفر اسم هورزادو به عنوان همسر و وارد شناسنامه کنه نمی زارم هورزاد حقیقتو بفهمه اون وبچش مال منن فقط مال من.....

حالا می فهمم اون تصادف نحس نبود بلکه آغاز خوشبختیه من بود...
دوقدم فاصلرو برداشتمو محکم بغلش کردم اونقدر خواستتیه که برام مهم نیست زندگیه
قبلش!!!!!! الان مهمه که کنارم دارمش.... حرفای دوستام بابام خانوادم برام مهم نیست
مهم اینه که دارمش کنارمه.....

سعی کرد از اغوشم بیاد بیرون اما محکم تر گرفتمش که نالید: ارمیا یواش بچه طوریش
میشه.....

دستام شل شدو افتاد بچه؟؟؟ این دفعه بهونت بچس؟؟ تو این سه ماه حتی نمی زاشت بغلش
کنم همیشه باوردن یه بهانه فرار می کرد.... عصبی به سمت اتاق رفتمو درو محکم
بستم: خدا چی میشه این آرامشو این خوشبختیو ازم نگیری؟؟
بعد چنددقیقه صدای در اومدو بابالا پایین رفتن تخت فهمیدم که کنارم نشسته...
مطمعن بودم دلش طاقت نمیاره خیلی مهربونو پاک بود.....
کمی من من کرداما بلاخره گفت
- ارمیا معذرت می خوام ببخشید.....

سرموبلندردمو به چشمای درشت مشکیش خیره شدم زبونم ناخوداگاه چرخید: هورزاد
ترکم نکن هیچوقت ترکم نکن!!!!..... اروم اومدمستمو کنارم نشستوسرشواروم روشونه
هام گذاشت هیچی نگفتمو هیچی نگفت!!!! انگار هر دو به این سکوت نیاز داشتیم... بعد
چنددقیقه بااروم شدن صدای نفس هاش فهمیدم که خوابش برده.....

عذاب وجدان داشتم اما
برمی گزدمو اروم سرش می گیرمو می خوابونمش روی تخت.... به چهره معصوم
غرق در خوابش خیره شدم.... ارزششو داشت ارزششو داشت بخاطرش هرکاری
کنم..... برای موندنت هرکاری میکنم انقدر زندگی پراشوبی داشتم که حالا به آرامش
نیاز دارم.... نمی زارم کسی این آرامشو ازم بگیره.....
هرکی هستی اهل هر جا هستی بمون... به چشمای بستش خیره شدم: میدونستی خیلی
چشمات قشنگ؟ مثل سیاهیه شب !!!... اروم خم شدمو دم گوشش زمزمه کردم.....
سیه چشمی، به کار عشق استاد،
به من درس محبت یاد می داد!

مرا از یاد برد آخر، ولی من
بجز او، عالمی را بردم از یاد!

"صنم"

میون خواب بیداری بودم که ارمیا دم گوشم شعریو زمزمه کردو همین برام کافی بودکه تصاویر مبهمی جلوی چشمم شکل بگیره... صداش توی ذهنم اکو پیدا کرد چشمای سبز باهمون صدای گرموبمه دوست داشتنی!!!.....
اروم زمزمه کردم: توکی هستی؟؟؟ و به خواب عمیقی فرو رفتم.....

"ماکان"

دست بردمو سیگار توی دستامو روشن کردم تواین سه ماه هر جایی که حدس می زدم همه جارو دنبالش گشتم اما نبود!!! چطور دلش اومد بود که منو تنها بزاره!؟؟؟ قول داده بود که رهام نکنه.... قول داده بود که بمونه چرا رفت!؟؟؟ خشمگین دست برمو هرچی رومیز بودو پرت کردم و فریاد زدم: چرا نیست!؟؟؟ سه ماه بود که تبدیل شده بودم باز به همون ماکان قبلی سردو خشن..... نیمه از وجودم نبود!!...
در با شدت باز شدو ایناز با چهره ترسیده وارد اتاق شد.....

با عصبانیت از جام بلند شدمو به سمتش رفتم خیلی وقت بود که ازش متفر شده بودم... به طرفش خیز برداشتمو موهایی که حالا تاسرشونه هاش می رسیدو گرفتم... همون موهایی که یه روز عاشقشون بودم... محکم کشیدمو دورانگشتای دستم پیچیدم: بار آخرت باشه عوضی بی اجازه وارد اتاقم می شی محکم هولش دادم... که با صدای پر بغضو گریه گفت: ماکان من زنتم اخه چرا انقدر عوض شدی چرامنو نمی بینی!؟؟؟ خشمگین به طرفش برگشتمو محکم تو دهنش کوبیدم: تنها زنو همسر من صنم غریدم صنم!!! فهمیدی عوضی!؟؟؟ رومو برگردوندمو بدون هیچ توجه ای به صدای گریه هاش از اتاق خارج شدم.....
کجای صنم کجایی لعنتی!؟؟؟

"پنج ماه بعد"

"آرتان"

اروم به سمت اتاق صنم رفتم.. فقط این اتاق بهم آرامش میداد.. خم شدمو بدون در آوردن لباسام

روی تخت صنم دراز کشیدم و عطر تن صنمو باتموم وجودم داخل ریه هام کشیدم.... خیلی دلم بر اش تنگ شده بود الان نزدیک هشت ماه بود که غیبت زده بود... هر روز اب شدن برادرمو با چشمام می دیدم.... خیلی حالش بد بود روز به روز بدتر می شد.... شده بود یه ادم عصبیو خشن... که فقط فکر انتقام بود.. به فکر نابودیه بهر ادصبوری....

چشمامو بستم کجایی صنم؟؟؟ یهو کجا غیبت زده؟؟؟

توافق کار خودم بودم که ناگهان صدای در او مدوسوگول باچهر اشفه وارد اتاق شد و نفس نفس زنان گفت: ارتان دارم می میرم بچه نفس عمیقی کشید و فریاد زد الان وقتشه!!!!!!....

متعجب نشستم: الان هنوز بچه نارس !!! تو هشت ماهته!!!! زوده هنوز سوگول خیلی زده خطرناک!!!!!!.....

داشت میوفتاد که سریع از سر جام بلندشدمو بغلش کردم..... تحمل کن الان میریم بیمارستان... سریع داخل ماشین گذاشتمشو بردمش بیمارستان.....

وقتی سوگل و اوردم بیمارستان به اورژانس منتقل کردنش...

حسم عجیب بود اصلا وقت به دنیا اومدن بچه نبود!!!!... مضطرب بودم و نگران اخه

چرا تو هشت ماهگی درد سوگل شروع شده بود؟؟؟... تو افکار خودم غرق بودم که...

با صدای بلند دکتر که میگفت سریع منتقلش کنین به اتاق عمل به خودم اومدم....

خیلی تعجب کردم مگه الان وقت به دنیا اومدن بچه بود؟؟؟؟؟اگه بچه چیزیش می

شد؟؟؟؟... دکتر ازم خواست فرم رضایت نامه رو پر کنم...!!!!!!...

سوگل و که بردن تو اتاق عمل رو صندلی کنار راهرو ولو شدم... تمام اتفاقا پشت سر

هم افتاد واقعا تو شوک بودم یه طرف نبود صنم یه طرف حال و روز ماکان یه طرفم

به دنیا اومدن بچه.....

دیگه داشتم کلافه میشدم...

نزدیک دوساعت بود که سوگول داخل اتاق عمل بود کم کم داشتم نگران میشدم که

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد بلندشدمو سریع به طرف دکتر رفتم!!!

_ آقای دکتر چی شد؟؟؟

_ نگران نباشید!!! بچه به دنیا اومد... مادر و هم بچه حالش خوبه

نفسمو از سراسودگی بیرون دادم...

_ ممنونم آقای دکتر

_ خواهش میکنم ولی....

_ ولی چی آقای دکتر...!!

_ بچه تو هشت ماهگی به دنیا اومده این یکم مشکل ایجاد میکنه فعلا بچه رو داخل

دستگاه میزارم و یه سری آزمایشات هم انجام میدیم انشاله که جای نگرانی نیست

_ ممنونم آقای دکتر...

"چند هفته بعد"

در و باز کردم خیلی خسته بودم پیش ماکان بودم دیگه اونو نمیشناختم عصبی شده بود خیلی!!!!!! هر جایی که ممکن بود صنم باشه نباشرو گشته بود... اما هیچ خبری نبود هیچی!!!

همین که وارد خونه شدم دیدم باز صدای گریه آریا میاد.. سوگولم با بی حوصلگی داره غر میزنه.. من نمیدونم این سوگل اصلا عاطفه مادری هم داره...؟؟؟؟!! به سمتشون رفتم.. سوگول تا من و دید گفت: سلام عزیزم وای آرتان خیلی گریه میکنه هر کاری می کنم شیرمو نمیخوره کلافم کرده!!!! چشمامو محکم روهم فشردم کی این عذاب تموم میشد!؟؟

عصبی بچه رو ازش گرفتم و نگاهمو به چهره کوچولو بامزش دوختم که جیغ می زدو گریه می کرد... باید میبردمش دکتر این چند روزه اینجوری شده بود.... خیلی نگران بودم یعنی بخاطر اینکه زود به دنیا اومده بود اینجوری شده بود؟ به طرف سوگول برگشتم و

گفتم: بلندشو سریع آماده شو باید ببریمش دکتر... تاتو آماده شی من تو ماشین منتظرتم... سریع بیا بچه هلاک شد... سرشوتکون دادو سریع به سمت اتاقش دوید... از همون اول با سوگول شرط کرده بودم که تویه اتاق دیگه بخوابه.. فقط بخاطر بچه مجبور به تحملش بودم...

چند دقیقه گذشت هر ثانیش برام عذاب اور بود این دیگه چه مادری بود؟؟ عصبی دستمو ربوق گذاشتم که بعد چند ثانیه سوگول اومدو داخل ماشین نشست دلم می خواست خفش کنم اما الان آریا از هر چیزی برام مهم تر بود بیخیال شدمو پامو رو گاز فشار دادمو به طرف بیمارستان حرکت کردم.... وقتی رسیدیم پیش دکتر تهرانی رفتم.... ماجرا و حال بچه رو براش گفتم.. گفت: آزمایش خون مینویسنم براش همین الان سریع انجام بدینو حتما جوابشو برام بیارین

"صنم"

ارمیا رفته بود بیمارستان...

خوابیده بودم... از صبح درد داشتم خفیف بود اما کم کم داشت زیادو زیاد تر می شد.... طوری که دیگه عادی نبود.....

نفس عمیقی کشیدمو دستمو نوازشگونه روی شکم کشیدم: دختر مامان مامان جونی انقدر ادبیم نکن دختر چته اخه مامانی!!!!!!

دلم تیربیدی کشیدو روی پیشونیم عرق سردی نشست بلندشدمو بالخرین توانم خودمو کشیدم و گوشیمو از روی میز برداشتم دستام می لرزید اما با هر زحمتی بود با ارمیا تماس گرفتم... یه بوق دوبوق سه بوق چهار بوق پنج بوق.....

کلافه و عصبی باز شمارشو گرفتم: چرا بر نمی داشت؟؟؟؟!! اخ دلممم!!! دستمو گرفتم به کمک میزو بلندشدم ایستادم... باهر جون کندن بود مانتومو تنم کردم و گوشیمو برداشتمو زنگ زدم اژانس!!!.....

نفس عمیقی کشیدم: الان زود مامانی الانه نه!!! خواهش می کنم.....
دستامو به دیوار گرفتمو باهرزحمتی بودسوار اسانسور شدم
لبامو محکم بهم فشردم که مبادا فریاد بزنم....
خیلی درد داشتم خیلی.....

"ارتان"

سرمو به دیوار تکیه دادمو به ساعت روی دیوار خیره شدم... نزدیک چندساعت بود که منتظر او مدن جواب از مایشا بودیم!!!! نگاهم رفت سمت سوگول که بی خیال مشغول بازی باگوشیش بودو اریا یه بند داشت گریه می کرد....
چشمامو محکم بهم فشار دادمو نفسمو عصبی فوت کردم...
بلندشدمو عصبی به سمتش رفتمو اروم اریا ازش گرفتم به چهره ریلکسش خیره شدم: احق بیشعور به توام میگن مادر؟؟؟ بچه هلاک شد!!!!!!
یه ابروشو دادبالا بالوندی حال بهم زن همیشش ادامه داد: خوب چیکار کنم؟؟؟ هرکاری می کنم اروم نمیشه!!!!!!... عصبی دستمو بردم بالا تا محکم بکوبونم تو دهنش که ناگهان صدای پرستار که اسم فامیلیمو صدا می کرد منصرف شدمو نگاهمو از چهره ترسیدش گرفتمو به سمت پرستار برگشتم!!!!!!....
بفرمایین آقای اراد هرچی سریع تر این جوابارو برای دکتر ببرین...
نگران به چهرش خیره شدمو پرسیدم: اتفاقی افتاده؟؟؟
-هرچه سریع تر برین پیش دکتر می گن بهتون که چی شد!!!!!!....
نگاهم رفت سمت سوگول که بلندشده خواست بیاد....
از میون دندونای کلید شدم غریدم: تو بترگ سرجات نمی خوام ریختتو ببینم....

نگران به سمت اتاق دکتر رفتم به درضربه زدمو وارد شدم....
دکتر بهم خیره شدو لبخندی زد:
-جواب از مایشا رو بدین لطفا ببینم....
برگرواز دستم گرفتمو بادقت به برگه ها خیره شد.....
بعد چندثانیه سرشو تکون داد: متاسفم انگار حدسم درست بود....
به پته پته افتادم اما سعیمو کردم خون سرد باشم: چه حدسی آقای دکتر؟؟؟
سرشو بلند کردو بهم خیره شد: تالاسمی! پسر تون تالاسمی داره....
چشمام گردشدمو متعجب به دکتر خیره شدم: دکتر این غیرممکنه نه من نه خانوم هیچ مشکلی نداریم!!!!!!
دکتر بادقت بهم خیره شد: بچه ای که تالاسمی داره که ژن پدر و مادرش ناقل باش....
و افرادی که ناقل کم خونی ان نبایدباهم ازدواج کنن واگه ازدواج کردن نبایدبچه دارشن!!!!!!

بادقت به برگه های آزمایش خیره شد: باید هرچه سریع تر از شما بچه آزمایش گرفته شه..... این مورد نادریه پدر و مادر سالم باشن کودک اینجوری شه کسی تو خانوادتون این بیماریو نداره!؟؟

به فکر فرو رفتم هیچ کس تو خانواده چنین بیماریو نداشت!!!!!!
سرمو تکون دادم: نه آقای دکتر.....
علایم تالاسمی ماژور در چند ماه اول معلوم نمیشه!!
ولی باتوجه به توضیحات من خواستم آزمایشات انجام بشه.....
این بیماری از ۳ ماه تا ۸ ماه ماهگی خودشو نشون میده..... و حتی دوسالگی اگه به موقع خون تزریق نشه متاسفانه بچه می میره....
رنگ از چهرم پرید: الان چیکار کنیم آقای دکتر؟؟؟
برای محکم کاری از هردو آزمایش می گیریم.....

"آیناز"

بعد رفتن ماکان تو خودم جمع شدمو زدم زیر گریه.
دوسش داشتم چرا باهام اینکارو می کرد؟ گناه من چی بود مگه؟؟
باصدا در سریع سرمو بلند کردم که دیدم ارشام متعجب اومد داخل!!!..... نگاه
پرتنفر مو بهش دو ختم همه باعث بانیه این همه درد خودش بود.....
از جام بلند شدمو دستامو از سرخشمو تنفر مشت کردم و محکم به سینش کوبیدم!!!
لعنت به تو از ته دلم فریاد لعنت به تو اگه اون شب هق هق شدت گرفت زانو هام
سست شدو لیز خوردمو افتادم روی زمین: اگه تو اون شب منو..... اشکام جاری
شد.....

-منو به خاک سیاه نشوندی تا عمر دارم نمی بخشمت ازت متنفرم!!!!!!
از ته دلم فریاد زدم ازت متنفرم.....
باصدای لرزونم زمزمه کردم: اگه اونشب منو به خاطر اینکه از ماکان باردار بودم
از خونه نمی نداختی بیرون...!!!... سخت بود نفسگیر بود اما گفتم اسم اون خوکو پست
فطرتو بردم... اون بهراد صبوری لعنتی بادوتا دوستای لعنتی تر از خودش.....
باصدای بلند و از ته دل زجه زدم: بهم تجاوز نمی کردنو این بچه حرومیو.....
نگاهم رفت سمت اون بچه لعنتی حروم زاده کثافتی به نام بهراد صبوری.....
بلند شدم و به سمت اون حروم زاده رفتم می خواستم تموم عقده هایی که از بابای
لعنتیش داشتم سرش خالی کنم که ناگهان.....
ماکان باصدای بلند گفت: دستت بهش خورده نخوره!!!!!!.....
نگاهم به سمت ماکان رفت دنیا جلوی چشمام سیاه شد مبهوت بهش خیره شدم که
پوزخندی زد و بچه خیره شد: پس تو مجوز نابودی به بهراد صبوری!!!!!!

پاهام سست شدو به طرفش رفتم: ماکان منو ببخش بهم نتتجاوز کردن دیگه رویی که پیشت برمی گشتمو نداشتم..... داغون شدم خوردشدم هرروزو هرشب ارزوی مرگ کردم.....

باصدای لرزون پربغض گفتم: من نزدیک ده مرتبه سعی کردم خودمو بکشم یه مرده متحرک بودم... لیزخوردمو به پاش افتادم: ترکم نکن ماکان من بی تو می میرم... دست بردمو باعجله اشکامو پاک کردم: میام کمکت می کنم اون کثافتو نابود کنی اما ترکم نکن من بی تومی میرم.....

پوزخندی زدو پاشو از داخل دستام بیرون کشیدوبه ارشام خیره شد.....

تومیدونستیو هیچ کاری برای خواهرت نکردی!!!!

صدای عصیبه ارشام پیچید: کاری نکردم؟؟؟؟؟؟؟؟ هر دفعه تاخواستم کاری کنم اون بهراد عوضی همه نقشه هامو نقش براب کرد منو از درجه سرهنگی به سروانی رسوند منو باجون مادرمو خواهرم تهدید کرد دفترو تنها مدارکمونو دزدید... من بدون اون مدارک هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم!!!!.....

برگشتو به من خیره شد: بخاطر خودتم شده نه بخاطر من باید کمکم کنی!!!!!!

ماکان

داشتم سوار ماشین می شدم خواستم باارتان تماس بگیرم... که دیدم گوشیم نیست یادم افتاد که اونقدر باعجله اومده بودم گوشیمو یادم رفته بود بردارم... کلافه راه اومدرو برگشتم... وازپله هابالارفتم... خواستم وارد اتاق بشم که ناگهان حرفای ایناز میخ کوبم کرد.....

اون بچه مال من نبود؟؟؟

بهراد صبوری؟؟؟؟؟؟

وارد اتاق شدم که دیدم ایناز به عصبی به طرف بچه هجوم برد.. گناه اون بچه چی بود؟؟

- دستت به اون بچه خورده نخورده!!!!!!

به چهره مبهوت اشکیش خیره شدم دلم خیلی بر اش سوخت!!! اما فقط سوخت نه هیچ حس دیگه ای!!!! خیلی وقت بو که قلبم مطعلق به کسه دیگه ای بود... کسی که تا اخر عمرم دنبالش می گردمو منتظرش می مونم.....

لعنت به تو بهراد صبوری...!!!!

به چهره بچه معصومو بی گناه و ایناز خیره شدم ویادم رفت سمت دفتری که قبلا داخل کشو، میز داخل اتاق صنم دیده بودمش!!!!.....

صنم.... انتقامتو می گیرم همونجوری که می خواستی به خاک سیاه می شونمش.....

"صنم"

راننده اژانس وقتی حالمو دید سریع رسوندم به یه بیمارستان
خیلی درد داشتم....
از ته دلم فریاد می زدم....
به محظ رسیدن...راننده سریع پیاده کمک کرد تا پیاده شم.... هنوز قدم اولو برنداشته بودم
که ناگهان احساس خیسی کردم نگاهمو به شکم دوختم که دیدم کیسه ایم پاره شده
...از درد از ترس فریاد زدمو کمک خواستم:الان نه دخترم زود مامان خواهش می کنم....
نگاهم رفت سمت پرستار که باعجله به سمت نزدیک میشدن...چشمام سیاهی رفتو
زمزمه کردم:تنهام نزار دخترم نرو خواهش می کنم.....

"ماکان"

نه ارشام این کار تو اداره شما صورت نمی گیره!! ممکنه باز جاسوسا خبرشو به
صبوری برسونن....

بالحن سوالی پرسید: پس می خوای چیکار کنی!؟؟
سرمو تکون دادمو رفتم تو فکر خان یه دوست سرهنگ داشت می تونستم از خان کمک
بگیرم.....
-خودم یکاریش می کنم فقط مواظب بچه و ایناز باش...بهراد صبوری بو بیره....عصبی
میون حرفام پرید:خیلی دلم می خواست بادتای خودم خفش کنم.....
پوزخندی زدم:یکاری می کنم که هر روز صدمرتبه ارزو مرگشو بکنه.....
من میرم خدافظ
-خدافظ

برگشتمو می خواستم برم که ارشام گفت :اگه اونشب خواهرمو از خونه
سرشو انداخت پایینو اه کشید:الان هیچ کدوم از این اتفاقات رخ نمی داد.....
نزدیکش شدمو دستامو روشنش گذاشتم:من این باور رسیدم هیچکس نمی تونه
از تقدیرش فرار کنه.... درست تلخو عذاب اور بود اما اینا همش قسمت ما بود....
دستشو آورد بالا رودستام گذاشت:کمکت میکنم تقدیرتو پیدا کنی...کمکت میکنم که
صنمو پیدا کنی.....

لبخندی زدمو بهش خیره شدم:نگو ایناز بفه....
میون حرفم پرید:قلب تو دیگه مطعلق به خواهرم نیست.....

اینارم می فهمو دست میکشه....اگه تواین چهارسال ازدوست داشتنت دست نکشیدچون به داشتنت امید داشت.....
اما حالا.....
فشارملایمی به شونه هاش وارد کردم :ممنونم ازت.....

نگاهموازخان گرفتمو به سرهنگ دوختم.....
-تمام مدارک کامل ماهم خیلی دنبال مدارکی ازش می گشتیم خودشو شریکش تو تجارت مواد مخدر دست دارن فردا در اسرع وقت دستوربه دستگیریش می دم.....
متعجب به سرهنگ خیره شدم مواد؟
-بله بهراد صبوری و شریکش کیان عبدی....
نگاهم به سمت خان رفت.... بابای سوگول!!!!!!
بعزاز هشت ماه بلاخره لب هام خندید.....
تموم شد..
صنم بلاخره تموم شد.....

"بهراد صبوری"

اروم از اتاق خارج شدمو به سمت پایین رفتم
خیلی تشنم شده بود....به ساعت عقربه دار روی دیوار خیره شدم ساعت ۵ صبح بود...داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که نگاهم رفت سمت یکی از خدمتکارا که مضطرب به طرفم میومد...
متعجب بهش خیره شدم که ناگهان نگاهم رفت
-قربان پلی...
-بهراد صبوری به نام قانون به جرم تجاوز و همکاری درباندهای موادمخدر و فروش ان هاو همچنین تجارت غیرقانونی دستگیرمی شین.....
جاخوردم...مدارک؟؟؟ اروم اروم عقب رفتمو بالخرین توانم فرارکردم.....

باعجله به سمت حیاط دویدمو نگاهیانی که به سمت میومدو عصبی هول دادمو سریع سوارماشین شدم..نمیزارم این اجازرو نمی دمو پامو تا ته روپدال گازفشاردادم.....

"صنم"

ازته دلم فریاد زددم....
که دکترگفت:سریع اتاق عملو آماده کنین کیسه اب پاره شده بچه داره به دنیا میاد.....

"بهراد صبوری"

نگاهمو عصبی از اینه جلو به عقب دوختم....
لعنتیا گم شین.....
بیشتر پامو رو پدال گاز فشار دادم.... نمیزارم این اجازه رو نمیدم....
ناگهان یاد اسلحه تو داشبورده ماشین افتادم....
خم شدم و اسلحه رو بردارم که ناگهان ماشینی جلو پیچید تاته فرمونو به جهت مخالف
چرخوندم.....

"صنم"

بعد دو ساعت در دو عذاب کشیدن صدای نازگریه هاش پیچید.... یکی از شیرین ترین
صداهای دنیا از ته دلم زیر خندو اشکام جاری شد: خوش اومدی مامان خوش اومدی به
دنیا.....

"ارشام"

از داخل ماشین خارج شدمو نگاهمو به شعله های آتیش ته دره دوختم....
تموم شد بلاخره.....
به سزای کارات رسیدی بهراد صبوری.....

"آرتان"

نگاه متعجبمو به چهره پرستار می دوزم که باز تکرار میکنه: متاسفانه شما کودک
هیچگونه مطالقت خون باهم ندارین.....
پس من پدر این بچه نیستم؟؟؟

-خیر

نگاه عصبیم سمت سوگول میره... که داره باگوشیش حرف میزنه
به سمتش رفتمو برگه از مایشو تو صورتش پرت کردم: فکر کردی تا همیشه ماه پشت ابر
می می مونه!؟؟؟ خواستم به سمتش برم که سفت اریارو بغل کردو دويد....
باتموم سرعتم به سمتش دويدم که ناگهان یه چیز محکم تو سرم خوردو وچشمام سیاهی
رفت...

"ماکان"

از مسعول بخش اتاق آرتانو پرسیدمو سریع به سمت اتاق دويدم در باز کردم که دیدم
داره تلاش می کنه بلند شه....

سریع به سمتش رفته دستاشو گرفتم....
-چیکار می کنی!!?
سوالی بهم خیره شد: سوگول کو؟؟?
باشنیدن اسم اون عوضی اخمام توهم رفت....
بافریاد پراز خشم ارتان به خودم اومدم: اون لعنتی اون هرزههه کجاست؟؟?
اخمی کردم و گفتم: بابابای عوضی تراز

خودش فرار کردن.... اما...
ارتان سوالی بهم خیره شد اما؟؟?
پوزخندی زد: هرکسی به سزای اعمال خودش میرسه...
یه دختر یکی از قربانیاکیان عوضی
کیانو دخترشو یجابه اتیش کشیده.....
کیان با اون همه جلال و جبروت فکرشم می کردی روزی!!!! بدونه از همین دخترایی که
مثل یه عروسک خیمه شب بازی باهاشون بازی می کرد قاتل جون خودشو اون
دختر هرزه تراز خودش بشن؟؟?
ارتان سریع بلند شد: اریا؟؟؟؟
لبخندی زد: اریا حالش خوبه بایپیداشدن پدرش اونو تحویلش می دن.....

"ایناز"
به ماکان خیره شدم: بلاخره لحظه جدایی؟؟?
سرشو انداخت پایین...
دست بردمو اشکاموپاک کردم: امیدوارم عشقتو پیدا کنی!!!
باصدای پیچ هو اپیما به مقصدلندن.....
دستمو به طرفش گرفتم.... باخودم زمزمه کردم دلم برای تو برای گرمای تنت برای
بوسه های گرم و داغت تنگ میشه..... اما فقط تنگ میشه... چون خیلی وقته دیگه
سهم من داشتن اون آرامش نیست.....
برگشتم پاهم لرزید اما رفتم به سمت گیت خروجی...
نتونسم برای بچه اون عوضی مادری کنم... میدونستم اون بی گناه ترین تواین
ماجراشوم بود اما!!!!!!
دست بردمو اشکاموپاک کردم.... امیدوارم کنار خانواده جدیدش مزه خوشبختی که
کنار من نمی تونست داشته باشو بچشه!!!

""سه سال بعد""

"صنم"

هلیا!!!

کجای مامان؟؟؟

-اینجام مامانی....

برگشتمو نگاهمو به موهای بلندمشکیش وچشمای سبزش دوختم وازته دلم زد زیرخنده خیلی بانمک شده بود رژ منو دورتادورلباشو روی لپاش مالیده بود.....

سریع بهش نزدیک شدمو محکم بغلش کردم.....

ازخودم فاصلش دادمو چشماشو عمیق بوسیدم عاشق چشمای نازش بودم...دست برم و بینیشو کشیدم:میدونستی مامانی عاشقته!؟؟...

-پس کی باباییو دوست داره!؟؟

نگاهمو ازچهره ناز هلیا گرفتمو بالبخند به ارمیا خیره شدم....

که هلیا بدوبدو به طرف ارمیا رفت:من من من باباییو دوست دارم.....
بالبخند بهشون خیره شدم که ارمیا گفت:هورزاد امشب یه مهمونی برگزارمیشه تموم دوستای دکترا هستن...به هلیا خیره میشو می خنده:وروجک بابا دوست داری ا

مشب بریم مهمونی!؟؟

هلیام باخنده هاشو تگون دادن سرش مهرتایید زد رومهمونی.....

لبخندی زدم:پس میریم...من برم آماده شم....

"ارتان"

من هیچگونه مخالفت حالیم نمیشه ماکان!!!میای همینی که گفتم حالام برو آماده شو بریم دیرشد.....

عصبی غرید:این مهمونی مال تو دوستای دکترا نه من!!!!!!

بلندتر ازخودش فریاد زدم:بس!!!!!! لعنتی تاکی می خوای تموم زندگیت خلاصه بشه تو گشتن دنبال صنم!؟؟؟

ماکان تو خودتو فراموش کردی خواهش می کنم نکن اینکارو باخودت بسه بلندتر فریاد زدم:بسسه برو سریع حاضرشو!!!!.....

"صنم"

یه حس عجیبی داشتم نمیدونم اسم این حس چی بود....
امشب خیلی قوی شده بود...نگاهمو از شیطونای بامزه هلیا گرفتموبه اطراف دوختم
که ناگهان نگاهم رفت سمت دوتا مرد که متعجب بهم خیره شده بودن....

"ماکان"

عصبانی بودم چرا قبول کرده بودم به این مهمونی پیام؟؟؟؟
-اوفف ارتان این مهمو.....
که ناگهان ارتان متعجب وسط حرفام پرید:ماکان اونجارو!!!
نگاهمو به طرفی که ارتان اشاره کرده بود دوختم...
زمان ایستاد خودش بود
صنم بود!!!
لیوان شربت از دستم افتادو مسخ تماشاش شدم.....

عشق است دیگر...
گاهی برایت بهشتی می سازد و
گاه جهنمی می شود که...
تو را تا عمر داری می سوزاند!

"صنم"

نگاهمو متعجب به اون دومرد دوختم که ناگهان سرم تیرکشیدو تصویر مبهمی جلوی
چشمام شکل گرفت....
همون مرد بود درحال بوسیدنم....
ناگهان زمزمه کردم:ماکان؟؟؟؟
سرمو بلندکردمو نگاه سردرگمو بهش دوختم....
مماکان!؟؟؟؟

نفس نمیتونم بکشم دارم می میرم خدایا چرا من؟!خه من چرا؟!گناه من چی بود؟!
ظرفیت شوندارم!اینکه جلوم ایستاده همون بت مغروره من؟؟؟همون عشقم که بدونش
نفس کشیدنم غیرممکن بود؟!این همون کوه استواری بود که من بهش تکیه کرده بودم
برای ایستادنم؟؟؟؟
؟برگشته؟!ماحالا؟حالا که خستم؟بریدم؟خستم دنیا از این بازیه غیرمنصفانت...

کیشو مات شدم!! صنم، باخت به این دنیای بی رحم.....
نمیدونن صنم زیر بار این غم داره له میشه! دوست دارم از اونجا از ادماش ... از اونی
که نفسمه!! دورشم میخوام بمیرم.....
سریع بالخرین توانم به سمت در دویدم
رفتم بدون اینکه حتی نگاهی بندازم به پشت سرم....
دویدمو از اون ویلا نفسگیر خارج شدم
که ناگهان دستم کشیده شدو پرت شدم داخل اغوش گرمش....
من این عطرتتو میشناختم.... حتی اگه فرسنگ ها ازم فاصله داشته باش این گرمای تن
این عطر داخل ذهن من حک شده بود!!!.....
اشکام جاری می شنو بامشتای بی جونم محکم به سینش می کوبم :ولم کن عوضی
ولممم کن!!!.....

تموم اتفاقات اون چندسال جلوی چشمم چون می گیرنو
وبالخرین توانم پیش می زنم:ازت متنفرم ماکان سرمو بلند می کنم پس اشکای داخل
چشمم نگاهش می کنم.....چشم هاش سرخ سرخ بودویه ان نفهمیدم که چی شد که
کشیده شدم تو اغوشش و
ولباش وحشیانه مشغول بوسیدن لب هام شد.....ازشک وارده دستام روی هوا خشک
شدن...توان فکر کردن نداشتم،تمرکز فقط روی این اتفاق واین بوسه خشن بود.....

بافر یاد شخصی متعجب از هم جدا شدیمو نگاه متعجب رفت سمت ارمیا از دستش عصبی
بودم بهتره بگم متنفر بودم... بایه حرکت سریع خودمو بهش رسوندمو محکم بهش
سیلی زدم:ازت متنفرم اسم تو انسان؟؟؟گم شو دیگه نمی خوام هیچوقت ببینمت.....
دستامو گرفت که محکم پیش زدم.....
تاکی می خواستی به دروغات ادامه بدی.... بلند فریاد زدم:تاکی عوضی!!!!!!
نگاه عصبیه ماکان به سمت ارمیا میره.....

نالید:من دوس....
هنوز حرفاش تموم نشده بود که ماکان محکم بامشت تو دهنش کوبید....
اونقدر زد که عقده هاش خالی شد.....
ترسیدمو باعجله به سمت ماکان رفتم:بسه کشتیش....اب دهنشو تف کرد فقط تورو
دور اطراف زنم ببینم تیکه تیکت می کنم عوضی!!!!
عصبی به سمتم برگشت باچشمایی که سفیدیش به قرمزی می زد بهم خیره شد:به
موقعش به شمام رسیدگی می کنم!!!
دستم گرفتو ودنبال خودش کشیدخیلی ازش ترسیده بودم....
باصدای پربغض وگریه نالیدم:ولم کن عوضی....
به سرعت به سمتم برگشت و دستشو برد بالا تا بهم سیلی بزنه که ناگهان.....

هلیا: مامان.....
نگاهم به سمت هلیا رفت...
و دستای ماکان از دور دستام شل شد: مامان؟؟؟
سریع دستامو رها کردم به سمت هلیا رفتمو بغلش کردم.....
-مامان این اقاهاه کیه!!؟؟ نگاهم به سمت ماکان رفت که
مبهوت به ماخیره شده بود.....

"یک هفته بعد"

نگاهمو به لباس سفیدم می دوزم

-وای خدای من این دوست من امشب چه ماکان کش شده لامصب... الهی قربونت برم
خواهری...
نگاهمو از تورهای سفید روی لباسم می گیرمو به چهره خندون ایدا میدوزم که ناگهان
یامور باعجله به سمتون میاد: بدو صنم... متعجب بهش خیره میشم که چشمکی میزنه
شازده دوماد بی قرار دم در منتظر یار.....
انگار که خودش از حرفای خوش نوق کرده باش دستاشو محکم بهم کوبید: وای عجب
شعری گفتم...
هنوز حرفاش تموم نشده بود که منو ایدا زدیم زیر خنده.....
یامور اخمی کردو سریع دستامو گرفتو کشید: بدو!!!...
بدو تا از دوریت دق نکرده....

"ماکان"

از میون اونهمه جمعیت من فقط محویه نفرم کسی که این روزا عجیب منو وابسته
خودش کرده... کسی که دیوانه وار عاشقشم.....
کسی که همه ی دنیا خلاصه شده تو دوتا چشم سیاهش
نگاهمو به لباس بلند سفیدش می دوزم.....
نگاهم چرخ می خوره درست روی چهره جذابش می ایسته
چهره ای که ساده تر از همیشش.....
نگاهمو به کسی که ثانیه به ثانیه منو بیشتر و بیشتر عاشق خودش می کنه می
دوزم.....

"صنم"

دستامو داخل دستای گرمش می گیره: خیلی دوست دارم....

نگاهموبه چشمای سبز بی قرارش می دوزمو زمزمه می کنم: منم دوست دارم.....
می خوام بگم نباشی من نیستم !!! که.....
بسه چه خبره؟؟؟؟؟ فیلم هندیش کردین...

نگاه متعجب هردومون میره سمت صدا که می بینیم باربد بالخم دروغین
میگه: خجالت نمی کشین شمادوتا؟؟؟ بانگاهش به شکم بزرگ ورم کرده ایدا اشاره می
کنه: نمگین جلوی دخترم از این کارای مثبت ۱۸ مکنین دخمل بابا یاد می گیره؟؟؟؟.....
دلم ضعف میره برای دخترکوچولوشونو هرکس که اونجا بود شنید.....
می زنن زیر خنده.... می خنده من با تموم جودم به دنیام خیره میشم.....

باپخش اهنگی شاد دستامو داخل دستاش فشار میدو دم گوشم زمزمه می کنه: عروس
خانوم نظرت بایه رقص توپ نفره چیه؟؟

دستامو داخل دستاش می گیرو می ریم وسط نگاهمو از نگاه های خیره ارتان به
یامور می گیرمو به ماکان!!! به پدربچم می دوزم.....
بایه حرکت منو محکم دراغوش می گیره و دم گوشم زمزمه می کنه: اینا حرفای دل
من زندگیم خوب گوش کن.....

" آهنگ آروم آروم از علیشمس و مهدی جهانی "

عشقه من صدات آرامشه محضه.....

عشقه من به همه دنیا می ارزه.....

عشقه من به دلم میشینه حرفات.....

عشقه من فوق العادست تو چشمات.....

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون.....

اومد نم نشست شبنم.....

رو موهامون رو موهامون.....

آروم آروم اومد بارون.....

شدیم عاشق زدیم بیرون.....

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون.....

منو جا بده تو دلت بذار رابطه خوب بشه بینمون.....

صدا خنده هامون تا آسمونا بره

منم پاسبون واسه اون چشایه ناز خوشگلت.....

خاصه احساسمون دل کندن از تو مشکله....

بارون زده میاد رو شونم آروم سرت...

عشق منو تو قانون نداره.....

دلایمون خرابو دور از هم چشامون تره....

عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد...

داغون کرد این دل وا موندمو.....

خانومم بد شدم آلودت , بد شدم آلودت.....

اشکه من مئه بارون پر احساسه...

اشکه من دستایه تو رو میشناسه.....

آروم...انگار اون بالا رو ابرام.....

دیوونه !!تو رو دیوونه وار میخوام.....

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون.....

اومد نم نم نشست شبنم.....

رو موهامون رو موهامون....

آروم آروم اومد بارون.....

شدیم عاشق زدیم بیرون....

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون....

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون....
اومد نم نم نشست شبنم.....

رو موهامون رو موهامون....

منو محکم تر به خودش فشردو باحس گرمای لباش روی موهام غرق لذت شدم.....

«آرامش» فقط ۵ تا حرف داره ..

اما وقتی بگیریش تو دستات، با دنیای حرف و کلمه همیشه توصیفش کرد ..
آرامش من همین لحظه ست ..

همین لحظه که دست تو دست ماکان....

پا میذارم به خونه ی دوست داشتنیمون ..

همین لحظه که گرمای دستاش ،

امنیتو سرازیر میکنه به بند بند وجودم ..

همین لحظه که دستای ماکان حلقه میشه دور شونه م و هدایتم میکنه داخل خونه ..

منم و همین لحظه ی کوتاه که انگار تا ابد ادامه داره !

منم و خونه ی قشنگی که ماکان با تمام توانش چیزی تو دیزاینش کم نداشته ..

ماکان هدایتم میکنه سمت مبل و میشینه کنارم ..

دوباره غرق میشم تو آغوش دوست داشتنیش و بوی عطرشو با تمام وجود نفس میکشم

..

بوسه ی گرمش رو موهام، دل تشنه ی محبتو سیراب میکنه .

کنار گوشم زمزمه میکنه : امشبو دوست داشتی؟ از جشن راضی بودی؟

زیر گردنشو میبوسم .. مگه میشه راضی نباشم؟

با این همه زحمتی که کشیده بود ..

دست میبره زیر چونم و سرمو میاره بالا ..

چشمای سبزش ، دلمو زیر و رو میکنه ..

با تمام قلبم نگاهش میکنم ..

لب میزنه : دوستت دارم صنم ! مرسی که هستی ..

بغض میشینه تو گلوم ..

کاش میشد این لحظه ها رو متوقف کرد ..

کاش میشد تو همین لحظه، تو آرامش چشمای ماکان بمیرم ..

بغض لعنتی لرز میندازه به صدام : منم دوستت دارم .. همه ی دنیامی ..

چشمامو میبوسه : نبینم چشمت خیس باشه .. نبینم دل کوچیکت بگیره عشق من ..
صنم دنیامو به پات میریزم .. فقط بمون باهام .. همیشه باش ..
چی دارم بگم در جواب عشق پاکش ..
احساس قشنگش منقلبم کرده .. اشک راهشو از رو گونه م پیدا میکنه و سرازیر میشه

لباش ، نرم میشینه رو رد اشکام ..
نفسای داغش حالمو دگرگون میکنه ..
بوسه های داغش کل صورتمو نوازش میکنه ..
میبوسه و میبوسه ..
با عشق ..
بدون شهوت ..

صنم من دیگه تحمل ندارم ...
می خوابونتم من محو چشمای سبزش می شم
من برای هرکاری ..
دلایلی دارم!
جز خیره ماندن ...
به چشمای تو...!!!!

روم خیمه میزنه.....
واروم دم گوشم زمزمه میکنه....
نظرت چیه یه برادر کوچولو برای هلیا بیاریم؟؟؟؟
می خندمو و غرق در این لحظات میشم
لحظاتی که هست
من هستم....
عشق هست....
لباهای گرمش روی لب هام میشینه و مهر میزنه به تموم حس و حال.....
من از این دنیا دیگه چی می خواستم؟؟؟
می بوسه و می بوسم..

دوست داشتن ات ،

هوس نیست ...

که باشد و

نباشد!

نفس است ...

تا باشم ...

تا باشی....

صنم خانومم بلندشو چقدر تنبلی خانومی!!!

-ولم کن ماکان تاخود صبح نداشتی بخوابم!....

-چیکار کنم عشقم دلتنگی این سه سالو خواستم رفع کنم..

همونجور که می خواستم برگردم :اره بدجور رفع کردی حالا بزار بخوابم....
صدای ارومشو دم گوشم شنیدم:وقتی چشمای نازت بستس من دلم می گیره....
لبام خندیدو هوشیار شدم...

که ناگهان حس کردم رو هوام....

منو به صورت دمر انداخت روشونه هاش....

-چیکار می کنی ماکان بزارم زمین.....

-انقدر جم نخور می خوام باخانومم دوتایی بریم حموم...

سریع چشمامو باز کردم:چییییی؟؟؟؟

-بله پیش به سوی حموم دونفری....

-ماکان بزارم زمین...ماکان نه....

منو گذاشت تو وان....

وابو باز کردو خودش کنار نشستو محکم بغلم کرد....

نفسم ...

از این به بعد حمومای منو تو دونفری..

از خجالت سرمو فرو کردم تو بغلش و سرمو گذاختم روی قلبش.....

-می بینی صنم این قلب برای تو می کوبه....

باهرطپشش فقط اسم تو روفریاد میزنه....

دلم خواست

یه شیطونی کوچولو...
خودمو جابه جا کردم به چشمای سبزش خیره شدم...
وبالحن بامزه ای گفتم: نخیرم نمی گه صنم...
متعجب شد و کم کم رنگ نگاهش تغیر کرد و شیطون شد: پس چی میگه توت
فرنگیم؟؟؟؟
خودمو از حصار دستاش رها کردم گفتم: میگه تا چند دقیقه دیگه هلیا میادو ما
اینجااییم.....
-اوه راست میگی هلیارو از یاد برده بودم.....
اخمی بانمک کردم: دست درد نکنه بابایی!!!.....
نوک بینمو کشید: هیس شو و روجک تو بیدارشی من تموم عالمو ادمو از یاد می برم
حتی خودمو!!.....
خم میشه چشمامو می بوسه:

مَن
چنان
عاشق
رویت
که
ز
خود

بی خبرم .. !
میگن عاشق شی معشوقت , تموم دنیات میشه..
برمی گردمو به تنهاترین و آخرین عشقم خیره میشم ومی فهمم که دروغ می گن!
ماکان برای من دنیا نیست!

جهان نیست!
ماکان خودجو دیت من!

تاهستم
تاهستش
تائفس می کشم
هست
تاباشم
هست

تو کل وجودم
تو تموم رگ هام عشقتش جاریه..

عشقی که تمومیت نداره
عشقی از جنس شیرین و فرهاد
لیلی و مجنون..
بغلم می کنه ولباش نرم روی موهام میشینه
صنم!
نمی دونم
از کجا؟؟ کی؟؟ این عشق آغاز شد! اما الان به خوبی می دونم این عشق پایان نداره!!
با خوردن زنگ درازم فاصله می گیره در باز می کنه!!
لبام می خنده و نگاهم میدوزم به ثمر این عشق
میدوزم به دخترم
می دوزم به تیکه ای از وجودم!!
سلام مامانی..
سلام چشم سبز مامان!!
و در درون خودم ادامه می دم!!
خوشحالم...
ممنونم...
خدایا ازت ممنونم
صدای گرمش منو به خودم میاره: صنم آماده ای بریم؟؟
الان میام ..
برمی گردمو لباسامو تنم می کنم و میریم!! و بعد چند دقیقه می رسیم...
هواشو باتموم وجودم داخل ریه هام می کشم!!
سلام
سلام مامانم
خوبی?
نه نگو من زیر قوالم زدم!!
میشینمو دستمو روی سنگ مزارش می کشم اما ایندفعه سرد نبود!
یخ نبود!
گرم بود...
انگار مامانم به آرامش رسیده بود آرامشی که ازش دریغ شده بود
اشکام گونمو طی می کنه روی سنگ مزارشو شستشو میده!!
نگاهمو به هلیا که کنار ماکان ایستاده بود می دوزم: مامان نوتو آوردم!!
دست می برم اشکامو پاک می کنم: نمی دونی مامان چقدر ناز مامان
همونی که می خواستم شد چشماشم رنگ چشمای ماکانه!
هلیارو بغل می کنم و دستای کوچولوشو می بوسم...
و با صدای بچگونش میگه: مامان بزرگ شیوا؟؟؟

سرمو تکنون میدم ...
ماکان هلیارو می بره ...
وتنها میشم!!!
مامان تموم شد!! بهت قول داده بودم تا انتقاممون نگیرم نیام! تموم شد اروم بخواب
تقاص تموم کاراشو پس داد!!
مامانم میدونی امروز کی می خواد بیاد دیدنم???
خم میشمو سنگ مزارشو بوسه میزنم....
داره میاد!
فقط بخاطر من برای حل کردن این معما داره میاد!

مضطرب نگاهمو به درمیدوزم که ماکان دستامو داخل دستای گرمش می گیره:هیس
صنم الان میان!!
سرمو برمی گردونم به چهره نگرانش خیره میشم انگار نگرانی من اونم نگران کرده
بود!!
به ارتان زنگ زدی?? چرا نمیان?? دست بردو محکم بغلم کرد نگران نباش حتما
پروازشون تاخیر داشت!! لبامو محکم می گزم نه!!! من تحمل ندارم!!!
با خوردن زنگ در ماکان لبخند میزنه دیدی اومدن!! خانوم عجول من??
سرمو میندازم پایین ومضطرب با انگشتای دستم بازی می کنم که صدای ارومش
مجبورم می کنه سرمو بلندکنم!!
جا می خورم!!!
خیره میشه وخیره میشم....
اوه خدای من!!!
سلام

از تعجب زبونم قفل میشه!! چشمام!!

سلام...

من صابرم

وتوام باید صنم باشی??

آخرین بار که دیدمت خیلی کوچولو بودی اما الان برای خودت دیگه خانومی شدی!!

بفرمایین بشینین

نگاهشو از اطراف خونه می گیره بهم میدوزه..

گوش می کنی??

سرمو تکنون میدم ۳سال منتظرم تا گوش کنم!!

منوشیوا دیوانه وار عاشق هم بودیم اونقدر که می رفتم سفر یا یه جایی حتی اگه دست

شیوا زخم میشد

من از فرسنگ ها می فهمیدم... حس می کردم!!

یروز تصمیم گرفتم دیگه بسه دیگه بدون نفسم زندگی بسه!!
رفتم خواستگاریش وبعد اونهمه سال من اونشبو یادم نمیره که از استرس زیاد کل سینی
چایی داغو شیوا روی من ریخت!!
برمی گردو بهم خیره میشه:اون سوزش خیلی شیرین تر از سوزش قلبم بود که وقتی
شیوامو ازم گرفتن..
پدرت ازم نفسمو خواست.
ومن بی نفس راهیه شهر غربت شدم..
شیوام پاک بودضلال ترا زهرابی
میدونی انسان وقتی عاشق شه واسه معشوقش بی قرار میشه؟؟
شیوا حتی بهم اجازه نداد بعد صیغه محرمیت برای اولین بار دستاشو بگیرم!!!
بهراد بدکرد
خیلیم بد کرد!!
نفسم دستش امانت بود!!
اما بهراد امانت دار خوبی نبود!!
حتما برات سوال چرا بهراد باتو مادرت اینکارارو کرد?
بهراد حرصو عشق زیاد از حد چشماشو کور کرد اونقدر که دیگه شیوایی ندید صنمی
ندید!!
بهراد در حد جنون شیوارو می خواست!
همین جنون کورش کرد
ندید
دخترشو
زنشو.....

ساعت هاگذشت بود از گفتن اون حرفا موقع رفتنش حرفی زد که منو تو فکر فرو برد..
انسان وقتی به حدپاک عشق برسه تموم وجود معشوقشو داخل ذهنش حک میکنه !!
شیوا تیکه ای از وجود خودشو در قالب عشقش به دخترش داد!
سخت صنم فهمیدنش
اما اینو بدون مادرت مثل فرشته هاپاک بود
نگاهمو به هلیا میدوزم
وزیر لب زمزمه می کنم:می فهمم!!
عشق اگر عشق باشد
وچقدر پیچیده است
معقوله ی این عشق!!!

"یک هفته بعد"

بادقت به دوخط پرنگ خیره شدم..ولب هام به خنده باز شد و اروم دستمو روی شکمم کشیدم وزیرلب زمزمه کرد
خوش اومدی
خوش اومدی لوبیای مامان...
به سمت اشپزخونه رفتم ...
درحال درست کردن صبحونه بودم که هلیا باچشمای خابالو همونجورکه چشماشو می مالید داخل شد....
مامان..

دلم براش ضعف رفت سریع به سمتش رفتمو محکم بغلش کرد:جونه دل مامان,
مامان قوربونت بره....

-والبنه باباش قربون هر جفتون بره....
لبخندی زدمو باشیطنت خاصی گفتم:بهتره بگی سه تاتون!!!
ماکان متعجب بهم خیره شد!!

بالبند به ماکان خیره شدم که سریع محکم هردومونو بغلش کردودم گوشم زمزمه کرد:خانومی ازت ممنونم !!
منو گذاشت زمین وازته دل خندید:خداجوننن ازت ممنونم...
خجالت زده به ماکان خیره شدم..
جون دل ماکان اینجوری نگام نکن وگرنه تو اون لوبیا کوچولو یجا می خورما!!!!.....
متعجب به ماکان خیره شدم:پرو بی حیا!!!...
که ناگهان خندیدو ونوک بینیمو کشید.....
دست بردو محکم بغلم کرد
به هلیا خیره شد:بابایی مامانی قراریه داداش کوچولو ریزه میزه برات بیاره!!
هلیا خندیدو ورجه ورجه کرد..
باخوشحالی به هلیاکارش نگاه می کردم که
ماکان

بادوق زیاد توی چشماش لحن حرفاش اروم دم گوشم گفت:جلو هلیا نمیشه خانومی اما بعدن بنده به شخص به طور مخصوص ازتون تشکر به عمل میارم !!! دستامو گرفت..

بیا توت فرنگی صبحونه بخوریم که بایدبرم بیرون!!! ناراحت بهم خیره شد:مجورم وگرنه عمرا من تورو تنها میزاشتم!!!

متعجب به ماکان خیره شدم این موقع صبح؟؟؟چه کاری؟؟؟؟
سرشو تکون دادو هلیارو بغل کرد....

-اره باید برم پیش شاداماد آینده... ارتان خان عمر فرمودند که برم همراهش یه کتو
شلوار مناسبی برای امشب بخره.....
لبام خندیدو گفتم: منم باید برم کمک یامور خیلی استرس داره....
ماکان بلند دزدی ز خنده: خیلی بهم میان هر دو استرسی و بی اعصاب....
سرمو تکون دادمو به شوهرمو و دخترم خیره شدم.....
من صنم تو این جدال پیروز شده بودم....
نگاهمو به خنده های از ته دل دخترم دوختم....
و دستامو نرم روی جایگاه لوبیا کوچولوم کشیدم..

مادر کنار هم غرق در آرامشیم..... می خوام تغییر بدم
می خوام بگم ... سهم من آرامشه.....

سهم مادر کنار هم آرامش!!!

من مدتی ست ابر بهارم برای تو
باید ولم کنند بیارم برای تو

این روزها پر از هیجان تغزل
چیزی به جز ترانه ندارم برای تو

جان من است و جان تو، امروز حاضرم
این را به پای آن بگذارم برای تو

از حد «دوست دارم» اعداد عاجزند

اصلاً نمی شود بشمارم برای تو

این شهر در کشاکش کوه و کویر و دشت

دریا نداشت دل بسپارم برای تو

من ماهی ام تو آب، تو ماهی من آفتاب

یاری برای من تو و یارم برای تو

با آن صدای ناز بر ایم غزل بخوان
تا وقت مرگ حوصله دارم برای تو

(پایان فصل دوم) جدال باجدایی

به قلم: ملیکا-مه

[telegram.me/cafeetakroman](https://t.me/cafeetakroman)